

کفت وگو

از لطف الله میثمی  
بخش دهم

## ریشه یابی پیدایش و تحولات بعدی سازمان مجاهدین خلق اولین تلاش ها و نتایجی فراتر از انتظار

کفت وگو با سعید شهابسوندی

### یاد یاران

۱۱ در شماره پیشین ضمن بازگو کردن بخش های عمده مقاله "پرچم"، اشاره شد که نخستین هسته مقاومت در پراگر جریان مارکسیستی به رهبری تقی شهرام (پرچمدار) توسط مجید شریف واقفی، مرتضی صمدی لباف و شما در خانه خیابان ترقی تشکیل شد. بقیه ماجرا را از همان جایی می گیریم.

انتشار مقاله پرچم در نشریه داخلی، در واقع اعلام تغییر ایدئولوژی در درون سازمان بود. مقاله پرچم به ما نشان داد که با وجود قرار مرکزیت مبنی بر مسکوت گذاردن اختلاف ها و عدم انتقال آنها به افراد مسئول تا حل نهایی آن در مرکزیت (۱)، دو شاخه دیگر و بویژه شاخه تقی شهرام، تغییر ایدئولوژی را از بالا به شاخه خسو د اعمال کرده اند. مقاله پرچم در عین حال آغاز حذف رهبری مجید و تلاشی کردن شاخه مانیز بود. در شاخه ما پیش از این به بهانه ترمیم شاخه بهرام آرام (ضریه ۲۷ مرداد خانه خیابان شیخ هادی) جابه جایی هایی صورت گرفته بود، اما با این همه هنوز به اندازه کافی نیرو و امکانات بالقول و بالقوه وجود داشت که باعث نگرانی پرچمدار شود. مقاله پرچم همچنین به ما نشان داد که کار از بحث و گفت و گو گذشته، یا باید تسلیم شویم یا مقاومت کنیم. پاسخ هر یک از ما هم روشن بود:

نه پرچمدار و جریان او از شاه و ساواک قدرتمند ترند و نه ما از بنیانگذاران در ابتدای راه ضعیف تر. دلایل مبارزه هم به قوت خود باقی است پس پاسخ ما تنها "مقاومت" بود.

تصمیم به مقاومت همان گونه که در صحبت پیشین گفتیم نه از سر تعصب و لجبازی و نه اقدامی صرفاً احساسی و به اصطلاح واکنشی و نه به طمع موضوع و مقام بود. برای هر سه ما کاملاً روشن بود

که در صورت مقاومت و نه گفتن به پرچمدار و من خواسته های او، از "حداقل های لازم" برای زندگی مخفی چریکی نیز محروم می شویم. ما به روشنی می دانستیم که با عدم تسلیم و اعلام مقاومت نه تنها



مهمترین و باارزش ترین سرمایه ما، سابقه و اعتبار تاریخی سازمان مجاهدین خلق، با بنیانگذارانی شناخته شده و شهادی به نام در پیشگاه مردم بود؛ سرمایه ای تاریخی که می توانست به سرعت امکانات بالقوه درون جامعه را فعلیت بخشد، همان گونه که در پی ضربه شهریور ۵۰ شاهد آن بودیم

از حداقل حمایت های لازم برای بقا و ادامه زندگی مخفی چریکی محروم می شویم، بلکه به احتمال زیاد از سوی برادران دیروز و نارقیقان امروز، مورد تعرض هم قرار خواهیم گرفت.

لازم است به این نکته اعتراف کنیم که مادر ارزیابی و آکنش پرچمدار و جریان او، اعمال خشونت علیه خود را بسیار دست پایین و به اصطلاح خوش خیالانه محاسبه کرده بودیم. من بر این باورم که علت اشتباه محاسبه این بود که ما پرچمدار را از صافی اندیشه و عمل خودمان در سازمان مجاهدین خلق عبور داده و آن گاه به محاسبه واکنش احتمالی او پرداختیم، یعنی ما او را از دریچه چشم و ذهن فردی و ایدئولوژیک خود دیدیم در چنان محاسبه ای حداکثر و آکنشی که ما به آن فکر کردیم این بود که پس از اعلام موجودیت جریان مستقل و اعلام جدایی توسط ما، این به اصطلاح رفیقان، اقدام به احضار و یا دستگیری ما و تشکیل دادگاه درون سازمانی بکنند. باور ما این بود که تشکیل چنین دادگاهی به زیان ما نبوده و از پس آن خبر خواهیم آمد. ما غافل بودیم که باید پرچمدار و جریان او را با توجه مسوابق تفکر او بررسی کنیم. ما غافل بودیم که او دادگاه را غیابی و بی حضور متهمان تشکیل خواهد داد و حکم غیابی و بدون فرجام خواهی را نیز دستور داد و اجرا خواهد کرد.

بلافاصله پس از تصمیم به مقاومت، چگونگی و شیوه آن مطرح شد. پرچمدار به نیابت از جمع و سازمان، علیرضا سیاسی آشتیانی را مورد حمله قرار داد و او را به تسلیم و اداشت و در مقاله "پرچم" و پیش از آن در "جزوه سبز" نیز همین روش را به کار برد، پس با ما هم به مثابه فرد در برابر جمع و سازمان برخورد خواهد کرد و هر گاه کم بیاورد، در پشت نام سازمان موضع خواهد گرفت و خواهد گفت نظر سازمان این است و یا... از این رو راه حل

اردهیشت و خرداد ۱۳۸۹

سازمان

این است که مانیز جمع و سازمان خود را به وجود آورده و آن گاه به مثابه دو جریان برابر حقوق با آنها بر سر موارد اختلاف و شیوه حل و فصل آنها به گفت و گو بنشینیم.

با توجه به این که بخش اعظم سازمان و به طور مشخص رهبری دو شاخه از سه شاخه سازمان مارکسیست شده بود، دیگر نباید به آن جریان امید می بستید؟

اول آن که ما به آنها دل نبسته بودیم و حتی کاملاً هم قطع امید کرده بودیم. دست کم از پرچمدار، بهرام آرام و شماری از گردانندگان. دوم آن که شماری تغییر عقیده داده بودند، اما بسیاری افرادی واقعاً "متقاعد" که "تسلیم" شده بودند. هدف ما از تشکیل سازمان خاص خود و اعلام علنی آن، این بود که چنان شرایطی به وجود آوری که افراد، فرصت انتخاب بدون اعمال فشار را داشته باشند. مادرستی این نظر را طی چند ماهی که به جمع آوری و سازماندهی افراد مشغول بودیم به روشنی دیدیم. اگر چه رهبری بخش عمده سازمان با حمایت و پشتیبانی تعیین کننده بهرام آرام در دست پرچمدار قرار گرفته بود، اما نکات و موارد درست دیگری هم بود که هر یک از ما سه نفر نمی توانستیم به راحتی از کنار آن بگذریم از جمله:

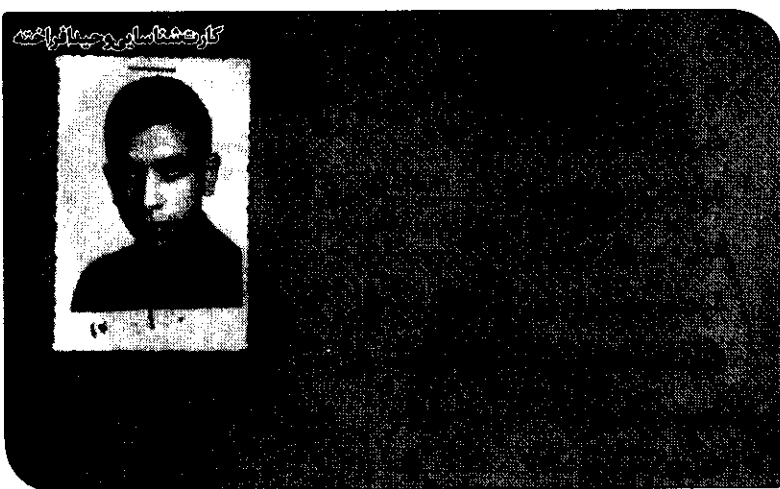
رنج و خون و تلاش و در یک کلام میراث یاران شهید و سایر که با عشق و ایمان به این ایدئولوژی آن همه جانبازی و فداکاری کرده بودند نباید به این سادگی و ارزانی زیر پا گذاشته و مصادره شود.

اعتماد مردمی که طی این سال ها نثار ما شده بود و باز سنگین مسئولیت آن، نباید بی پاسخ می ماند.

اعتقادی که هر یک به درستی راه و اندیشه خود داشتیم. باور تاین استخوان ما که نه ایدئولوژی پرچمدار، بلکه ایدئولوژی اسلامی سازمان بسیج کننده و راهگشا است.

شناخت تاریخی ما بر این موضوع گواهی می داد که مسیر پرچمدار راهی شکست خورده است و جز انزوای مبارزان و شکستی دیگر در تاریخ مبارزات مردم ایران حاصلی نخواهد داشت. اینها گزیده های از دلایل ما برای مقاومت و جلوگیری از نابودی "سازمان مجاهدین خلق ایران" بود.

نکته قابل توجه دیگر این که، گر چه محمد تقی شهرام و بهرام آرام تا توانسته بودند با بهانه های موجه و ناموجه شاخه مارا اغر و لاغر کرده بودند، اما امکانات "بالفعل" بسیار و امکانات "بالقوه" بیشتری داریم که دو شاخه های دیگر فاقد آنند.



اطلاع و اطمینان مانسبت به وجود شمار قابل توجهی از یاران بر سریمان.

اطلاع از وجود شماری از افراد تسلیم شده اما مردد.

امکان جمع آوری کمک های مالی، بویژه در بازار.

چنین مجموعه ای، خود بالقوه یک "سازمان مجاهدین خلق" بود.

و اگر در ارتباط با نیروهای زندان و زندانیان تازه آزاد شده قرار می گرفت به سرعت قابل رشد و گسترش بود. ما بر آوردمی کردیم شماری از افراد که باروش های غیردموکراتیک "تسلیم" شده اند در پی اعلام موجودیت ما، دیر یا زود به ما خواهند پیوست.

اما مهمترین و باارزش ترین سرمایه ما، سابقه و اعتبار تاریخی سازمان مجاهدین خلق، با بنیانگذارانی شناخته شده و شهدایی به نام در پیشگاه مردم بود. سرمایه ای تاریخی که می توانست به سرعت امکانات بالقوه درون جامعه را فعلیت بخشد، همان گونه که در پی ضربه شهریور ۵۰ شاهد آن بودیم. ما اینها را می دانستیم، پرچمدار و بیش از او بهرام آرام که هر یک از ما را از نزدیک می شناخت نیز بر این امر آگاه بود. خطری که از سوی ما حس کردند نیز به دلایل گفته شده بالا بود.

پس از تصمیم به مقاومت اولین کار ما تعیین چارچوب مقاومت بود:

نخستین مسئله ای که هر سه بر آن متفق القول شدیم این بود که مبارزه اصلی ما کماکان با رژیم شاه است. مبارزه ما با پرچمدار و جریان او به این خاطر است که او مبارزه با رژیم را به شکست می کشاند.

پس کماکان خط قرمز، ساواک و رژیم شاه بود. سپس تصمیم گرفتیم مقاومت ما در چند زمینه سیاسی - تشکیلاتی و ایدئولوژیک باشد، در میان

شماری از این امکانات از این قرار بود:  
- توانایی عملیات نظامی و داشتن کادرهای عملیاتی و سابقه دار.

- توان نسبی ثوریک برای توضیح و تبیین دستاوردهای گذشته سازمان؛ توانی که اگر با دستاوردهای یاران زندانی همراه می شد به نیروی محرکه بزرگی تبدیل می گردید.

- تمامی امکانات گروه الکترونیک و سیستم های حفاظتی محصول این گروه که در نوع خود بی نظیر بود و توانسته بود سال ها سازمان و حتی گروه های دیگر را از ضربات ساواک مصون نگه دارد.

- نشریه امینتی که دو هفته یکبار به طور منظم منتشر می شد و در حفظ و نجات یاران و حتی افراد دیگر گروه ها مؤثر بود.

- امکان ارتباط با خارج؛ رادیو میهن پرستان و رادیو سروش.

افراخته در یک جلسه اشکال های مرا بزرگ کرد و می خواست مرا به موضع دفاعی اندازد. من آنچه را که وارد بود بلافاصله تأیید کرده و پذیرفتم، اما اضافه کردم ضعف های من به علت عدم جذب کافی ایدئولوژی اسلامی سازمان بوده است. این نتیجه گیری، او را هم عصبانی و هم مستأصل کرد. یک روز گفت باید به کارگری بروی تا خصلت های خرده بورژوازی ات از بین برود

از بهشت و خرداد ۱۳۸۹

این سه اقدام عاجل تأسیس تشکیلات است، زیرا تشکیلات ظرف دیگر فعالیت‌های ما خواهد بود و بدون این ظرف قادر به کار جمعی و گروهی نخواهیم بود.

برای اهداف فوق به برنامه‌ریزی و تقسیم کار پرداختیم. قرار شد در چند زمینه شروع کنیم:

۱- پاسخ‌گویی توریک، به جزوه سبزه و مقاله پرچم؛  
۲- جمع‌آوری افراد و امکانات و سامان دادن تشکیلات

۳- تلاش برای جلوگیری از امحای اسناد و مدارک سازمانی، بویژه مدارک آموزشی و ایدئولوژیک

۴- تماس با زندان و در جریان قرار دادن آنها  
۵- تماس با زندانیان آزاد شده و آگاه کردن آنها  
۶- تماس با شخصیت‌هایی چون آیت‌الله طالقانی

۷- اعلام تشکیلات مستقل با نام سازمان «مجاهدین خلق ایران» و این که پرچمدار باید اعلام جدایی و انشعاب کند.

■ آیا این سازمانی جدید مخفی بود یا علنی؟  
□ واقعیت این بود که شماری از اهداف ما تا

اعلام علنی به تعویق می‌افتاد. ما به روشنی می‌دیدیم که با وجود فضای ضددموکراتیک حاکم بر سازمان امکان جدایی به صورت علنی وجود ندارد. پرچمدار، شمشیر را از رو بسته، از موضع کل سازمان و حتی گذشته‌ای که هیچ ربطی به او

نداشت همه را سرکوب و تخطئه می‌کند، سیاستی شتر مرغی داشت. از یکسو گذشته، رهبران و بویژه ایدئولوژی سازمان را به ناروت‌ترین شکل، مورد حمله قرار می‌داد و همه شکست‌ها را به گردن آن می‌انداخت، اما از سوی دیگر وقتی در مقابل

افرادی چون علیرضا سپاسی آشتیانی و یا دیگران کم می‌آورد، از موضع همان سازمانی که او را تخطئه کرده بود وارد می‌شد و با اقتدار و اتوریته، طرف مقابل را به سکوت و تمکین وامی‌داشت. ما

به خوبی می‌دانستیم که با مانیز همان خواهد رفت. بنابراین تا رسیدن به حد نصاب مورد نظر و اعلام علنی ما مجبور بودیم که کار را به صورت مخفی و درواز چشم پرچمدار انجام دهیم.

هدف مرحله اول عبارت بود از: ارتباط و سازماندهی افرادی که تغییر ایدئولوژی نداده و در گوشه کنار متزوی شده و پرت افتاده‌اند. برای این که متوجه هماهنگی میانمانشوند قرار گذاشتیم هر یک از ما مواضع متفاوت اتخاذ کنیم.

بالاترین حساسیت نسبت به مجید با عنوان سرمدار «جریان دگماتیسم مذهبی» بود. نوک

**طبق سنت "همه" سازمان‌های  
توتالیتر و غیردموکرات و  
از جمله سازمان نارفیقان، فرد  
معترض باید "خارج" شود و  
نه این که خود "خارج" شود.  
در سازمان‌های دموکراتیک  
افراد به میل و اراده خود وارد  
و به میل و اراده خود خارج  
می‌شوند، عضوی می‌شوند  
و حتی به رده‌های بالای  
تشکیلات می‌رسند. گاه استعفا  
می‌دهند و گاه با تعدادی  
دیگر انشعاب می‌کنند و گروه  
دیگری تشکیل می‌دهند. اما  
در سازمان‌های توتالیتر ما اجرا  
به این صورت نیست. افراد یا  
درون "حلقه" اند، پس رفیق‌اند  
و برادر و مبارز و به اصطلاح  
امروزی "خودی"؛ ممکن است  
شماری به هر دلیل بخواهند از  
"حلقه تشکیلات" بیرون بروند،  
در این صورت "خائن" اند و  
"دشمن خلق" و همکار رژیم**

تیز مقاله پرچم نیز متوجه او بود. می‌دانستیم که دیر یا زود به سراغ مجید خواهند آمد و ارتباط او را با ما قطع خواهند کرد و همین طرز هم شد. یک روز مجید خبر آورد که دو پیشنهاد به او شده است؛ نخست آن که پرچمدار به او گفته می‌خواهیم در اصفهان تشکیلات بزنیم، بهتر است تو به عنوان سر شاخه اصفهان به آنجا بروی. البته همه می‌دانستیم که ایجاد تشکیلات در اصفهان بهانه‌ای برای دور کردن مجید از تهران و مرکزیت سازمان است. پیشنهاد دوم که پس از رد شدن پیشنهاد اول به او داده شد، این بود که "برو خارج مدتی فکر و مطالعه کن. اگر خواستی ادامه بده، وگرنه برو سراغ زندگی خودت." مجید این راه‌مرد کرده بود.

به یاد دارم وقتی که این مطلب را می‌گفت، افزود "آدم با جمعی باشد که وحدت ایدئولوژیک داشته باشد و کارش این باشد که صبح تا شب میخ به دیوار بکوبد، این از جح است یا موضع بالا داشتن در جمعی که با آنها وحدت نداری."

وقتی مجید با هر دو پیشنهاد مخالفت کرد، برای کسب روحیات انقلابی پرولتری و زودودن

ویژگی‌های زشت خرده بورژوازی اورابه کارگری فرستادن.

قرار شد مجید در مقابل کارگری رفتن مقاومت نکند تا حساسیت و شک آنها برانگیخته نشود. به این ترتیب مجید نپذیرفت که به کارگری برود.

یکی دو هفته پس از انتشار مقاله پرچم، وحید افراخته که پیشتر در شاخه خود ما گروه تشکیلاتی ما بود و پس از ضربه ۲۷ مرداد به شاخه بهرام منتقل شده بود، در قرار بیرون خانه حاضر شد و سپس به

خانه خیابان ترقی آمد. او با اعلام این که مجید دیگر نمی‌آید، خودش را مسئول گروه ما معرفی کرد. افراخته تازمانی که در شاخه مجید بود به اصطلاح

متحول و متکامل نشده بود و چند ماهی بیشتر از تغییر ایدئولوژی‌اش نمی‌گذشت. (۳) او می‌خواست

ادای پرچمدار را در بیاورد، ولی در این زمینه بسیار کم تجربه و ناتوان بود، نیامده شروع کرد، اما هر چه

بیشتر تلاش کرد کمتر موفق شد. اول از آن جهت که تا چند ماه پیش به نوعی هم‌ردیف سازمانی ما بود، ما نقیض ضعف و قوت یکدیگر را خوب می‌دانستیم، نه دست او تماماً پر بود و نه دست ما تماماً

خالی، از این رو او نمی‌توانست از موضع مسئول با ما برخورد کند. دوم و مهمتر آن که ما پیشاپیش از طریق مجید از پشت صحنه با خبر بودیم، این اطلاع

مانع می‌شد که افراخته و هر فرد دیگری بتواند با پنهان شدن در پشت نام «سازمان» و استفاده از ه اقتدار تشکیلاتی، ما را به تسلیم وادارد.

افراخته بیهوده تلاش می‌کرد از موضع سازمان حرف بزند و ما را به تسلیم وادارد. تا کنیک شناخته شده‌اش این بود که نقاط ضعفی در کار، روابط و وظایف سازمانی ما پیدا کند و از آن نقطه،

حمله را شروع کند، اما هر چه می‌گشت کمتر پیدا می‌کرد. نه این که مایی عیب و بی نقص نبودیم، مطمئناً ما هم ایراد داشتیم، اما او ناشایسته به قوت‌های

ما می‌زد. گروه ما با وجود شمار اندک، کارایی بسیار بالایی داشت: تهیه منظم نشریه امنیتی، تهیه دستگاه‌های شنود ساواک و ارتقای مستمر کیفیت آنها، توانایی‌های اثبات شده در عمل نظامی، ارتباط

فعال با خارج از کشور و ارسال میکروفیلم‌های خبری به رادیو میهن پرستان و رادیو سرروش در بغداد، طرح‌های ابتکاری برای مقابله با خانه گردی‌های

شبانه ساواک، تجربه و امکانات در خانه‌هایی که مشکل بزرگ چریک در شهر بود، تجربه مثال‌زدنی در امور مخفی‌کاری و زندگی مخفی، شناخت و رعایت ضوابط تشکیلاتی و امنیتی در شاخه‌ها که

باعث ایمنی قابل ملاحظه ما شده بود و در نهایت تطبیق فعال ما با محیط اجتماعی، به طوری که هم

من و هم مرتضی بسیاری ارتباطات فعال غیر سازمانی داشتیم که در شرایط بحرانی بسیار کار آمد بودند... بی مناسبت نیست به نمونه‌ای از تطبیق فعال خود با محیط اشاره کنم. هر چریک باید افزون بر خانه‌های تیمی که به آنها ترمدمی کند، «اتاق تکی» مخصوص به خود هم داشته باشد تا در شرایط وارد آمدن ضربه‌های سهمگین سازمانی، حداقل بتواند شب را در آن اتاق سر کند. اصل این است که هیچ کس جز خود فرد از نشانی اتاق و یا خانه تکی خبر نداشته باشد. من هم در حوالی سرچشمه یک اتاق تکی داشتم که گاه و بیه گاه برای عادی سازی به آن سر می زدم، چندی بعد، اتفاقی یک پاسبان همسایه اتاق مجاور من شد. نام من کریم کشاورز و شغلم تکنسین کارخانه آزمایش بود. در نخستین روزهای اسباب کشی حسین آقا پاسبان، به فکر جابه جایی و خالی کردن اتاق اقدام، اما پیش خود گفتم عجله نکن در پیشانی ات که نوشته نشده سعید شاهشوندی، عضو مخفی سازمان مجاهدین خلق ایران. این بابا هم که مأمور ساواک و گشت کمیته مشترک نیست، پاسبانی است که در یک کلانتری در حوالی میدان غیائی کار می کند، از این روان‌اتاق را خالی نکردم. همسایگی با حسین آقا پاسبان کم کم به آشنایی ما انجامید. من برای این که غیبت‌هایم را توجیه کنم، گفته بودم برای مأموریت به شهرستان می روم و بعضی اوقات هم شیفت شب کار می کنم.

موضوع حسین آقا پاسبان را با معجد در میان گذاشتم، او گفت ارتباطات را حفظ کن. یک شب که در خانه یاد شده بودم، برای صرف شام مرا به اتاقش دعوت کرد. او یک رادیو داشت، من هم با پیچاندن به ظاهر تصادفی موج رادیو، روی فرستنده بخش فارسی رادیو بغداد مکث کردم. گوینده اخباری از مجاهدین و چریک‌ها را می خواند. این ماجرا باعث مطرح شدن مسائل سیاسی و طرح مسئله «خرابکارها» شد. من خودم را بی اطلاع و از همه جا بی خبر و کسی که صبح تا شب سرش به کار خودش است و برای در آوردن یک لقمه نان و ارسال کمک به خانواده‌اش در شهرستان تلاش می کند، نشان دادم. او شروع کرد از «خرابکارها» گفتن، از مهدی رضایی و کم سن و سالی‌اش و دفاعیاتش گفت و از فرار اشرف دهقانی از زندان قصر... از او پرسیدم اگر با «خرابکارها» روبه‌رو شوی چه می کنی؟

خندید و گفت: «هیچ اسلحه‌ام را می اندازم زمین و دست‌هایم را می برم بالا.»  
گفتم نمی ترسی به تو شلیک کنند؟

گفت: «نه، بابا، اینها با مثال من که کاری ندارند، بادم کلفت‌ها کار دارند و در اطلاعیه‌هایشان هم می نویسند اسلحه‌های ما سینه کسانی را نشانه می رود که سینه ما را نشانه گرفته‌اند.»

رابطه من با حسین آقا پاسبان چنان شد که هر چند وقت یکبار، جمعه شب‌ها، از خانه پایگاهی به اتاق تکی، سپس با هم به ابتدای خیابان جمالزاده می رفتیم، سوار مینی‌بوس‌های مخصوص امامزاده داود شده، بقیه راه را هم کوهنوردی می کردیم و صبح جمعه بر می گشتیم و من به بهانه دیدن فامیل‌هایی که برای خودم درست کرده بودم از او خدا حافظی می کردم و پس از چک‌های امنیتی به خانه پایگاهی می رفتم. به یاد دارم یکی دو بار برای آموزش بعضی از برادران علنی که در سر قرارها احساس ترس و کنترل شدن می کردند و به اصطلاح برای عینی کردن دید آنها، با آنها به در کلانتری رفتم و احوال حسین آقا پاسبان را پرسیدم تا برادران مربوطه ترسشان بریزد.

جالب است برایتان بگویم که یکی از جمعه‌شب‌هایی که با حسین آقا پاسبان به امامزاده داود می رفتیم، همان ابتدای خیابان جمالزاده، در ایستگاه مینی‌بوس، پیرزنی با یک گوسفند کوچک ایستاده بود و پیرزن مسافران را ورنده‌ها می کرد. آمد سراغ من و حسین پاسبان و گفت:



**افراخته خطاب به مرتضی: "از نظر سازمان حکم سعید، حکم سرباز فراری از جبهه است. اگر قدرت داشتیم یک گلوله در مغزش خالی می کردیم."**

نه شما هم امامزاده داود می روید؟ گفتم: بله. گفت: من این گوسفند را نذر کرده‌ام؛ ولی نمی تونم این همه راه را بروم. (آن موقع مثل پس از انقلاب جاده آسفالت نکشیده بودند)، می توانید این را برای من ببرید؟

ما هم قبول کردیم و پسرزن بسیار دعایمان کرد. در بین راه هم که پیاده روی داشتیم، به نوبت گوسفند را با من یا حسین پاسبان روی گردنمان می گذاشتیم. زمانی که به خود امامزاده رسیدیم. عده‌ای در ازای ذبح گوسفند، کله و پوست و یک ران را می گرفتند.

حسین آقا پاسبان گفت خیلی زیاد است. چوب، نی و چاقویی از آنها گرفت و خودش دست به کار شد. کاملاً وارد بود. بعد کله و پوست را به صاحب چاقو داد و بقیه را قطعه قطعه کرده میان مردم تقسیم کرد. دل و جگرش را هم برای خودمان کباب کرد. بعد گفت کریم آقا! یک رانش را هم برای خود مان ببریم. گفتم: حسین آقا، همان دل و جگر کافی است. گفت: چه فرقی می کند، می خواهیم به فقرا و نیازمندان بدهیم، خود من و تو هم نیاز مندیم. اصرار داشت که حتماً یک ران را با خود ببریم. من مخالف بودم و داستان گوسفند و گرگ را برایش گفتم و شعرش را خواندم:

شنیدم گوسفندی را بزرگی

رهانید از دهان و دست گرگی

شبانگه کار دبر حلقش بمالید

روان گوسفند از وی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی

چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حسین آقا پاسبان شعر را که شنید دیگر هیچ نگفت و به همان دل و جگر راضی شد.

مرتضی نیز امکانات اجتماعی خوبی داشت و شجاعت فوق‌العاده و عادی سازی‌اش در صحنه مثال زدنی بود. شجاعت مرتضی صمدیه چنان بود که اگر او در زمان شناسایی و یا عملیات احساس خطر می کرد آن عمل متوقف می شد. او همیشه چنان بر انجام عمل اصرار داشت که احساس خطر او بر ضرورت عقب نشینی و متوقف کردن عملیات حجت بود.

جالب این که افراخته تازمانی که در شاخه ما بود این توانایی‌ها را استتایش و تأیید می کرد و در چند مورد هم به سفارش معجد شریف، قرار شد با من بیاید و از مایا میوز، بنا بر این اکنون نمی توانست به سادگی همه را نفی کند. از هر کجا وارد می شد و می خواست ایرادی بگیرد و افعا ناتوان بود و ما به راحتی و البته بدون

این که تحریکش، پاسخی داشتیم. هدف ما (من و مرتضی) این بود که او را اواردار کنیم نه از موضع بالا و برتر، بلکه حقوق برابر با ما محرف بزنند و این برای او به معنای واگذار کردن صحنه بود.

به یاد دارم در یکی از جلسات از او درباره مجید پرسیدم، البته پیش از ظهر همان روز مخفیانه مجید را دیده بودم در حالی که اسلحه سازمانی اش را از او گرفته و او را به کارگری فرستاده بودند.

افراخته ابتدا یک دروغ تحویل من داد و گفت: "مجید در قسمت های دیگر سازمان مشغول انجام وظایف انقلابی اش است." اما ناگهان مثل این که فکر کرد گاف بزرگی از من گرفته به شدت برافروخته شد و ادامه داد: "این چه سؤالی است که می کنی؟ این نشانه گرایشات لیبرالیستی و خرده بورژوازیی توست. این کنجکاوی تشکیلاتی است و..."

او شروع به تاختن به من کرد، من هم که شیظتم گل کرده بودم و انمود کردم تحت تأثیر حرف های او قرار گرفته ام، سرم را پایین انداختم و او بیشتر حمله کرد. وقتی صحبت هایش تمام شد، با خونسردی گفتم: "بهمین همیشه همین طور با عجله قضاوت می کنی؟" او که از جواب من جاخورده بود و انتظار این گونه صحبت کردن آن هم از سوی مرا نداشت، با تعجب به من و مرتضی نگاه کرد، گویا می خواست تأییدیه ای از مرتضی علیه من بگیرد. اما من مهلت ندادم و ادامه دادم: "آخر اکبر (نام تشکیلاتی مجید) از این پایگاه و پایگاه های دیگر که من و تعدادی از بچه ها به آنها تردد می کنیم باخبر است. رسم تشکیلاتی است که یا او خود خیر سلامتی اش را بدهد یا تو که به جای او آمده ای از سلامت او به ما و دیگران خبر دهی. خود اکبر هم وقتی مدتی طولانی به ما سر نمی زد خبر سلامتی اش را هر روزه به ما می رساند. سؤال من به این خاطر بود..." توضیح من، آب سردی بر سر پای او بود. او دیگر نتوانست از موضع پیشین حمله کند.

الگویی افراخته، پرچمدار و مقاله پرچم بود و برخوردی که با علیرضا سیاسی آشتیانی به عنوان "اپور تونیست چپ نمای سلطه طلب" شده بود، او می خواست همین پروژه را در مورد من و مرتضی پیش ببرد. در گام اول می خواست امکانات، ارتباطات، اطلاعات و حتی دانش فنی ما را تحویل گرفته و سپس ما را به دنبال نخود سیاه به کارگیری بفرستد و در مقابل امنیت جانی ما هم کمترین احساس مسئولیتی نمی کرد. هدف، خسته و در مانده کردن ما بود که یا متحول شویم یا حداقل از موضع پایین در خدمت آنها قرار بگیریم.

## هریک از این زندانیان آزاد شده و بخصوص فرهاد صفا و محمد اکبری تجارب و دستاوردهای ارزشمند زندان را با خود داشتند. تلفیق توان ثنوریک و تجارب اینها با توان و تجارب عملی و مبارزاتی مادر بیرون پایان ادعاهای پرچمدار بود



از یک سو ما شب ها از دست خانه گردی های ساواک، خواب راحت نداشتیم و از سوی دیگر روزها درگیر بحث و گفتگو با نازنین و حید افراخته و بعدها هم بهرام آرام شدیم. عصرها با حضور افراخته، صمد به لیا ف و من، بحث جریان داشت، البته او هر چه می یافت ما پنبه می کردیم. به این ترتیب خانه خیابان ترقی که یکی از امن ترین خانه های سازمانی بود محل تردد افراد متعدد شد.

اگر امکان دارد به نمونه هایی از پرخوردهای متقابل میان شما و صمد به از یک سو و وحید افراخته از سوی دیگر اشاره کنید؟

□ یکبار گفت ضربه هایی که خورده ایم ناشی از ایده آلگیم نهفته در ایدئولوژی ما بوده است. او ضربه خانه خیابان شیخ هادی و نیز ضربه پس از عملیات سرریب طاهری که به دستگیری محمد مفیدی، محمد باقر عباسی و سرانجام شهادت محمود شامخی انجامید را به عنوان نمونه ذکر کرد. من و مرتضی که دلیل ضربه ها را می دانستیم و بیشتر درباره آن بحث کرده بودیم در مقابل نتیجه گیری او مقاومت کردیم و دلایل ضربه را

عدم رعایت الفبای ضوابط تشکیلاتی و امنیتی و این که افراد بدون کمترین آموزش و آزمایش شروع به مداربندی کرده و بسیاری ضوابط را رعایت نکرده اند، دانستیم و نتیجه گیری کردیم که این ربطی به ایدئولوژی ندارد. ضوابط این کار بیشتر تنظیم شده و اگر مسئول مربوطه و افراد ضوابط را رعایت می کردند این اتفاق نمی افتاد. این خطایی تشکیلاتی است و ربطی به ایدئولوژی، آن هم بعد فلسفی آن ندارد. در ضمن مسئول اصلی گروه بهرام آرام بود که در زمره سرانی بود که تغییر کرده بودند. من همچنین نقاط ضعف یکی دو نفر از افراد تغییر ایدئولوژی داده و متحول شده را می دانستم و با ذکر نام آنها گفتم این مسائل را چگونه تبیین می کنید؟ اینها مسائل خصلتی و فردی است و رابطه این همانی و یک به یک، به قبول و یا عدم قبول ایدئولوژی به مفهوم فلسفی آن ندارد در غیر این صورت ایرادهای اینها هم به ایدئولوژی شان مربوط می شود. افراخته گفت: آنها هنوز ایدئولوژی پرولتاری را جذب نکرده اند.

من گفتم: با همین استدلال در مورد افراد مذهبی هم می توان گفت که آنها ایدئولوژی اسلامی سازمان را جذب نکرده اند، نمی شود که ضعف یکی را به عدم جذب ایدئولوژی نسبت داد و همان ضعف را در فرد دیگر به بنیان ایدئولوژی نسبت داد. بحث عصرها بین ما جریان داشت. در یک جلسه اشکال های مرا بزرگ کرد و می خواست مرا به موضع دفاعی اندازد. من آنچه را که وارد بود بلافاصله تأیید کرده و پذیرفتم، اما اضافه کردم ضعف های من به علت عدم جذب کافی ایدئولوژی اسلامی سازمان بوده است. این نتیجه گیری، او را هم عصبانی و هم مستأصل کرد.

یک روز گفت باید به کارگری بسروی تا خصلت های خرده بورژوازیی اش از بین برود. گفتم می روم، اما بلافاصله اضافه کردم که تو بهتر از هر کس می دانی که من از معدود افرادی بوده ام که روابط بسیار گسترده با اقشار گوناگون اجتماع و از جمله کارگران داشته ام. سپس داستان حسین آقا پاسبان، کارگری در کوره پزخانه ها، بلورسازی ها، کارخانه های سنگبری و کارهای ساختمانی جنوب شهر از جمله شهرک دولت آباد، کارخانه آزمایش و سرانجام ماجرای اجاره کردن دکان راد یوسازی در خیابان بی سیم نجف آباد (۳) و نیز خانه خیابان ده متری درویش در مسگر آباد و همسایگانی که با آنها ارتباط فعال داشته، به فرزندانشان درس می دادم و وسایل برقی شان را تعمیر می کردم، به یادش آوردم و به او گفتم این

کارنامه کارگری رفتن و روابط اجتماعی من است، پس از آن افزودم در تمامی تماس‌هایی که با اقشار محروم جامعه و کارگران داشته‌ام تجربه‌به‌من نشان می‌داد که اسلام به‌مثابه‌ایدئولوژی سازمان پیش از هر ایدئولوژی دیگری قدرت جذب اقشار محروم و زحمتکش جامعه و بویژه کارگران را دارد.

گفتم: «تو معنی این همه کارگری رفتن را نفهمیده‌ای.» گفتم: «تو که خودت یک روز هم کارگری نرفته‌ای، چگونه از کارگری رفتن من ایراد می‌گیری؟»

ما می‌خواستیم او به مقوله‌های ایدئولوژیک بپردازد، اما او می‌خواست از مواضع تشکیلاتی، ما را به تسلیم وادارد. چندین بار گفتیم آدم که با چند جزوه دست چنم مانند «انسان چگونه غول شده» که تفسیر ایدئولوژی نمی‌دهد. بعد هم افزودم ما همه اینها را خوانده بودیم و بعد مهاجده شدیم.

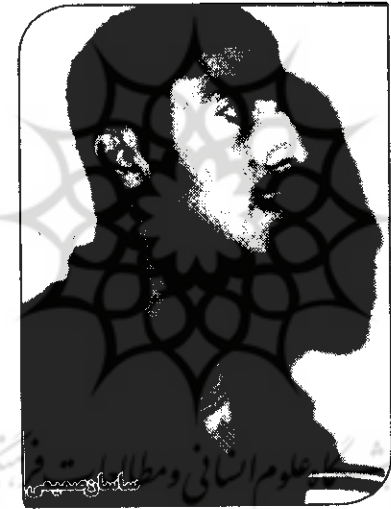
افراخته، در بحث‌های گوناگون با ما کم می‌آورد، طوری که در پایان حرفی برای گفتن نداشت، اما در فاصله دو جلسه توسط بهرام و یا شهرام شارژی می‌شد. با این همه در پایان جلسه بعد وضع مانند پیش بود. به این ترتیب بحث‌های ما چندین نوبت متوالی بی‌نتیجه ادامه یافت. پس از یکی دو هفته در پایان جلسه از من خواست که اسلحه خود را تحویل دهم، من هم تحویل دادم. همان روز در خیابان با کلک، اسلحه مر قاضی را هم گرفت. به این ترتیب که چند بار خطاب به مر قاضی گفتم: «برادری به اسلحه احتیاج دارد و من دارم سرقرار او می‌روم. تو (مر قاضی) اسلحه‌ات را بده، بعد از آن بار برایت می‌آورم.»

مر قاضی هم به این ترتیب خلع سلاح شد. یکی دو هفته گذشت و از وعده تحویل سلاح به مر قاضی خبری نشد. به یک نکته مهم هم باید اشاره کنم؛ در آن ایام و حتی تا چند ماه بعد اصلاً «اسلحه» و تهیه آن مد نظر ما نبود. در آن ایام یک جزوه و نوشته سیاسی و بخصوص ایدئولوژیک از سازمان، که پرچمدار در صدد نابودی همه آنها بود، از دهها اسلحه و بمب برای ما با ارزش تر بود؛ از این رو بود که در مقابل خلع سلاح توسط پرچمدار، حساسیت و نگرانی نداشتیم. تنها نگرانی این بود که مادر شهر و در محیط تحت کنترل ساواک و نیروهای امنیتی، آن هم در شرایط خانه گردی‌های شبانه، فعالیت می‌کردیم. در آن وضعیت هر لحظه امکان درگیری و روبرویی با ساواک وجود داشت. اسلحه برای ما وسیله‌ای دفاعی در برابر رژیم بود که البته این راهم از مادر بیغ کردند.

در جلسه‌ای با حضور مجید شریف، مر قاضی و من قرار شد کمی فتنه مخالفت را پایین بکشیم تا بتوانیم همه امکانات را جذب کنیم. مر قاضی هنوز امکاناتی در اختیار داشت. من تقریباً تمام امکانات و افرادی را که با آنها در ارتباط بودم در جریان گذاشته و آنها با ما اعلام همبستگی کرده بودند.

قرار ما بر این شد که مر قاضی کمی کوتاه بیاید و من موضع قاطع بگیرم و او را تباطم را قطع کنم و به کارهای گروهی خودمان برسم.

یک روز عصر (اواخر دی ۱۳۵۳) وحید افراخته به‌خانه خیابان ترقی آمد. پس از کمی بحث، مر قاضی که خلع سلاح شده بود، وانمود کرد که از مخالفت شدید اولیه منصرف شده و مسئله مبارزه با رژیم برایش از تغییر ایدئولوژی مهمتر است. افراخته که هفته‌های طولانی هیچ دستاوردی نداشت با شنیدن حرف‌های مر قاضی بسیار خوشحال شد. نوبت به من که رسید طبق قرار پیشین محکم ایستادم و گفتم من



**مجید نمایی است تمام عیار از سیمای پاک، مبارز و انقلابی یک مسلمان، یک انسان. او با وجود همه ضربه‌هایی که از پرچمدار خورده و عهدشکنی و خیانت‌هایی که دیده بود، انصاف و عدالت را در مورد آنان رعایت می‌کرد. عجیب اصرار داشت که از اسرار آنها آنچه را ضروری نیست حتی به من و مر قاضی نگوید و به ما نیز همین توصیه را می‌کرد**

دیگر شمارا قبول ندارم. شما با ما به صورت تاکتیکی برخورد می‌کنید و صداقت ندارید، می‌خواهم از سازمان جدا شوم. من نه از مبارزه خسته شده‌ام و نه برای حفظ جانم این حرف را می‌زنم، چون می‌دانم با سازمان بودن حفاظت بیشتری برای من دارد و در جدا شدن خطر دستگیری و به دام ساواک افتادن زیاد تر است. با این همه چون شمارا "صادق" نمی‌دانم می‌خواهم جدا شوم.

با شنیدن این کلمات به راستی سرق از کله افراخته پرید. با موردی رویه‌رو شده بود که اصلاً تصور و گمانش را نمی‌کرد؛ کوتاه آمدن مر قاضی و کوتاه نیامدن من. او که تا دیروز از موضع بالا ما را مورد حمله قرار می‌داد ناگهان چنان نرم شد که قابل تصور نبود، گفتم: «نه! بمان چرامی خواهی بروی؟ تو که می‌خواهی مبارزه کنی، کجا بهتر از سازمان می‌توانی با حفظ ایدئولوژی خودت با رژیم مبارزه کنی؟» گفتم: «می‌دانم بیرون از سازمان خطرات زیاد است و با سازمان بودن حفاظت بیشتری برای فرد فراهم می‌کند، ولی از آنجا که دیگر شمارا صادق نمی‌دانم می‌خواهم بروم.» باز هم کوتاه آمد و گفت: «بمان! شاید من نتوانسته‌ام به خوبی نظرات سازمان را برایت توضیح دهم. بمان اقرار می‌گذاریم با سید (بهرام آرام) که تو را خوب می‌شناسد و تو نیز او را می‌شناسی صحبت کنی.» گفتم: «از قضا تو خیلی خوب نظرات سازمان را متعکس کردی. اشکال از شخص تو نیست، من این سیستم را قبول ندارم.» بعد هم افزودم: «می‌دانی آنچه تو طی چند هفته گذشته از خودت نشان دادی، نه آن بهمنی است که من قبلاً می‌شناختم و نه هیچ شباهتی به کسانی دارد که من آنها را به عنوان چهره‌های شاخص و ماندگار سازمان می‌شناسم.» گفتم: «مثلاً کی؟» گفتم: «سعید محسن، محمد آقا، ناصر صادق، فرهاد صفا، احمد رضایی و کاظم ذوالانوار.»

نام افراد را که می‌آوردم آشکارا سکوت کرد. نه حرفی علیه آنها زد و نه تلاش کرد خودش را با آنها مقایسه کند، تنها بالحنی که دیگر استحکام و تحکم پیشین در آن نبود گفت: «سازمان مادر مسیر تکاملی خود، ادامه راه همان هاست.» من لاجوانه تکرار کردم: «به نظر من این طور نیست، از این رو می‌خواهم از سازمان بروم.» از او اصرار که بمان و از من انکار که می‌خواهم بروم. در وضعیت بدی قرار گرفته بود. قادر به واکنش نشان دادن نبود و فرصت همفکری با شهرام و بهرام را هم نداشت، چون من ناگهانی به او گفتم بودم. برای این که فضا را آرام کنم، افزودم: «من

مبارزه را کنار نمی گذارم، به محیط های اجتماعی و کاری می روم می خواهم حسابی تحقیق کنم. اگر پس از تحقیق به این نتیجه رسیدم که حق با شماست برمی گردم. اگر خواستید مرا دوباره ببینید، اگر هم به نتیجه دیگری رسیدم به مبارزه ام با حکومت شاه ادامه می دهم. در ضمن اگر در مسیر مبارزه با هم برخورد کردیم من به شما کمک می کنم.

با وضعیت غیر منتظره ای رویه رو شده بود. فردی که اصلا از او انتظار نداشتند این گونه در مقابل سازمان ایستاده بود. تاکتیک اتخاذ مواضع گوناگون بسیار مؤثر افتاد و ما با فرصت چند ماهه به سازماندهی خود پرداختیم. تا آنجا که می دانستیم این تنها اولین مورد از این گونه موارد بود. طبق سنت «همه» سازمان های توتالیتر و غیر دموکرات و از جمله سازمان تارقیان، فرد معترض باید «اخراج» شود و نه این که خود «اخراج» شود. در سازمان های دموکراتیک افراد به میل و اراده خود وارد و به میل و اراده خود خارج می شوند، عضو می شوند و حتی به رده های بالای تشکیلات می رسند، گاه استعفا می دهند و گاه با تعدادی دیگر انشعاب می کنند و گروه دیگری تشکیل می دهند، اما در سازمان های توتالیتر ماجرا به این صورت نیست، افراد یا درون «حلقه» اند، پس رفیق اند و برادر و مبارز و به اصطلاح امروزی «خودی»؛ ممکن است شماری به هر دلیل بخواهند از «حلقه» تشکیلات بیرون بروند، در این صورت «خائن» اند و «دشمن خلق» و همکار رژیم.

در این سازمان ها حد و وسط وجود ندارد. در این سازمان ها و احزاب، کوچکترین تمایل گریز و حتی دوری از مرکز به شدت سرکوب می شود. فرد معترض باید بهایی سنگین بپردازد، تا افراد دیگر به راحتی هوس بیرون رفتن به سرشان نزنند. فرد معترض باید با بنابو هی بدحکامی و سرفکنندگی و کارنامه ای سربا ضعف و خیانت از سازمان بیرون انداخته شود. در واقع «جسد متحرک» فرد معترض باید از سازمان بیرون رود تا در آینده حق هیچ اعتراض و ادعایی نداشته باشد.

جلسه که تمام شد، افراخته و مرتضی صمدیه از خانه بیرون رفتند. در بین راه افراخته به مرتضی می گوید: «سلاح به تو خواهیم داد و تریسی می دهیم که بتوانی در یک پوشش مناسب خانه ای اجاره کنی و از کریم (سعید) جدا شوی.» او سپس به مرتضی می گوید: «از نظر سازمان حکم سعید، حکم سرباز فراری از جبهه است. اگر قدرت داشتیم یک گلوله در مغز خالی می کردیم.» آن روز گذشت. دو

**مجید: من با پرچمدار فرق می کنم. او فکر می کند لوکوموتیو بسیار قدرتمندی است که می تواند واگن های بدون موتور را به دنبال خود بکشد، اما من می خواهم هر یک از افراد خود یک لوکوموتیو باشند هر چند کوچک. او (تقی شهرام) وقتی نباشد همه واگن هایش می ایستند و من وقتی نباشم هر یک از بچه در حد خودشان حرکت می کند**



روز بعد، اسلحه کمری رولو را سپرینگ فیلد متعلق به مرتضی را که از او گرفته بودند، به او برگرداندند. در اینجایی مناسب نمی دانم بخشی از بازجویی یار عزیز و دیرینم مرتضی صمدیه بلاف را برایتان بخوانم. (ای کاش کسانی که این مدارک را در اختیار دارند؛ با اسناد تاریخ مین ما کمتر گزینهای برخورد کنند و تمامی آن را در معرض قضاوت نسل های آینده قرار دهند):

«از حدود هشت ماه پیش [تاریخ بازجویی حوالی تیر ماه ۱۳۵۴ است] من در جریان مبارزه ایدئولوژیک قرار گرفتم. جریان به این قرار بود که مجید شریف واقفی شروع کرد به کنایه زدن از این قبیل که کم کم دارن زیر پای خدا را جارو می کنند. از نظر مرکز بت افرادی که مذهبی هستند به علت داشتن چنین تفکری یا باید نوع تفکر خود را عوض و اصلاح کنند. به این شکل که به کاری بر روند و آن قدر کار کنند تا قدرت پذیرش مارکسیسم

را پیدا نمایند یا این که در گوشه ای قرار گیرند و به کارهای خرد کاری بپردازند و کم کم وضع خود را عادی کرده و شغلی پیدا کرده و زنی هم گرفته و به تدریج کنار بروند. صحبت می شد که تمام ضعف ها و ضربه هایی که ما تا به حال خورده ایم مربوط به تفکر ایده آلیستی و مذهبی بوده که داشته ایم و این هم از گرایش های خرد بورژوازی ماست و اگر ایده آلیست نبودیم و اگر تفکر مذهبی نداشتیم اصلا ضربه هم نمی خوردیم. خلاصه صحبت هایی به این شیوه شروع به وزیدن گرفت تا این که مسئول ماعوض شد و وحید افراخته به جای مجید (شریف واقفی) آمد و با من و سعید شروع به بحث کردن نمود. من و سعید شب ها به کشیافی رفته و مدتی را کار کردیم. تا این که جزوه پرچم مبارزه ایدئولوژیک بیرون آمد... از این زمان به بعد من و سعید دیگر به حرف های وحید گوش نمی دادیم. دیگر کاری نرفتیم. در این رابطه سعید انتقادی به وحید کرد و گفت تو خودت چقدر کاری رفته ای که ما را کاری می فرستی. شما با ما تاکتیکی برخورد می کنید. حال که ما حاضر به هم عقیده شدن با شما نیستیم شما به خود اجازه می دهید هر بلایی بخواهید سر ما بیاورید. پس چه بهتر که بروم کنار.

وحید در پاسخ گفت تو اصلا مفهوم کاری کردن را نفهمیده ای. این مدت هم که کاری کردی مانند قبل هیچ تأثیری روی تو نداشته. از سوی دیگر مجید بدون این که وحید متوجه شود به منزل ما می آمد. مجید به من گفت تمایل به همکاری با آنها را نشان بده تا این که سلاح در اختیار بگذارند. من نیز این کار را کردم و از خود انتقادی کردم و بیان داشتم شما مسائل را بیشتر برای من توضیح دهید و روشن کنید، شاید ببینیم... پس از آن وحید گفت آن سلاح به تو خواهیم داد و تریسی نیز می دهیم که بتوانی در یک پوشش مناسب خانه ای نیز اجاره کنی و از سعید جدا شوی. درباره سعید به من گفت او مانند سرباز فراری ایستاد و اگر قدرت داشتیم یک گلوله در مغز آن خالی می کردیم. پس از چند روز دو مرتبه سلاح به من داد...»

به این ترتیب من ارتباطم را با سازمان قطع کردم. مجید به کاری می رفت و مرتضی با انتقاد از خود با آنها در ظاهر کاری می آورد، اما در ورای این ظاهر متفاوت، جلسه ها و تلاش های مادر مسیر احیای جریان خودمان ادامه داشت.

ممکن است به شماری از اقدامات و دستاوردهای خود طی این مدت اشاره کنید؟

کامجید طی این مدت، جوابیه‌ای بر مقاله "پرچم" نوشت، ما این جوابیه را برای روز اعلام جدایی گذاشته بودیم. سعی می‌کنم در آینده بخش‌هایی از آن را که به یادمانده است بازسازی کنم. من موضوع را با عبدالرضا منیری جاوید (خسرو و حمید الکترونیک) که مغز متفکر گروه الکترونیک بود در میان گذاشتم، او با ما اعلام همبستگی کرد و قرار شد چند نفر هوادار علنی را پس از اعلام موجودیت در جریان بگذارند. جالب است بدانید طی مدتی که افراخته به خانه خیابان ترقی می‌آمد ارتباط منیری جاوید با من را قطع کرد. ابتدا خودش مسئول ارتباط با او شد. سپس ساسان صمیمی بهمانی که من، او و برادرش کیوان را از دوران دانش آموزی و بعد هم دانشجویی می‌شناختم، رابط او کرده بود. ساسان انسان بسیار متین و مؤدبی بود، اما در این ایام در برابر جریان پرچمدار "تسلیم" شده بود. قرار بود دانش فنی منیری جاوید به وی منتقل شود و او به جای من با منیری جاوید کار کند.

پیشتر از "تسلیم" شدن و نه متقاعد شدن افراد صحبت کردم؛ "ساسان" نمونه بارزی از این گونه افراد بود. من او را در سال‌های ۵۰-۱۳۴۹ زمانی که با احمد توکلی و احمد شادبختی گروه سه نفره دانشجویی فعالی در دانشگاه پهلوی (شیراز) بودند نشانه کرده و به سازمان معرفی کردم. احمد توکلی با وجود فعال بودن در محیط دانشجویی، به دلایل گوناگون، پتانسیل عضویت از خود نشان نداد. احمد شادبختی، انسان بسیار وارسته و شریفی بود، اما به دلیل نقص عضو و شاخص بودن نتوانست به عضویت گروه چریکی مخفی درآید. او بعدها در ارتباط با احمد رضا کریمی معروف دستگیر شد و در زندان به عضویت سازمان در آمد. پس از انقلاب ما با هم در نشریه مجاهد بودیم. از میان این سه، ساسان و سپس برادرش کیوان به عضویت سازمان درآمدند.

من پس از اعلام جدایی از سازمان، دستم باز شده بود که با هر کس می‌خواهم ملاقات کنم. نشانی ساسان را به دست آورده و او را ملاقات کردم. یکی دو ساعتی با او در مورد تحولات درون سازمانی صحبت کردم. بدون این که نشان وردی از وجود یک گروه و جریان بدهم، منتظر واکنش او بودم. او مخالف نکرده، اما اظهار علاقه هم نکرد. به نظرم مانده بود که چه کند. ماجرا را به صمدیه و شریف گفتم، قرار شد پس از اعلام موجودیت بار دیگر با او صحبت کنم؛ امکانی که البته فراهم نشد. در پی دستگیری افراخته و در اثر همکاری‌های

گسترده او با ساواک، ساسان نیز دستگیر شد. در روزهای بازجویی و شکنجه در کمیته مشترک سابق، من چند بار در اتاق بازجو با ساسان ملاقات کردم. بر خورد او با من بسیار گرم و از سر تواضع بود. او نسبت به اتفاق‌های پیش آمده ابراز تأسف و برائت کرد. در بازجویی‌های به جای مانده از او در مورد تماسش با منیری جاوید روحیه "تسلیم" او آشکار است. ساسان در پاسخ به اعتراض منیری جاوید به وی می‌گوید:

"به او گفتم که گمان نکن که هر کس از هر چیز در سازمان باخبر است غیر از تو. مثلاً مسئله مار کیسوم برای خود من هم آن طور که تو فکر می‌کنی حل نشده و مسئله این نیست که من هیچ اشکال و هیچ سؤالی در این زمینه ندارم. ولی من سؤال‌هایم را مطرح می‌کنم و جواب می‌خواهم و بحث می‌کنم، ولی تو هنوز هیچ اشکالی را مطرح نکرده، خودت برای خودت مسئله را پرورانده و بزرگ کرده‌ای و تصمیم نهایی را گرفته‌ای..." (۵)

کمتر از دو ماه از تشکیل گروه مانگذاشته شمار افراد مار و به فزونی گرفت:

- محسن سیاه کلاه، عضو علنی و کارآمد سازمان در ارتباط با ما قرار گرفت. متأسفانه او کمی بعد و قبل از علنی شدن جریان ما، توسط گشتی‌های کمیته دستگیر شد. این برای گروه کوچک ما در آغاز راه ضربه بزرگی بود. محسن پس از دستگیری مقاومت کرد و ساواک پی به عضویت او در سازمان نبرد، البته او نیز پس از دستگیری و خیانت افراخته دوباره به زیر شکنجه برده شد.

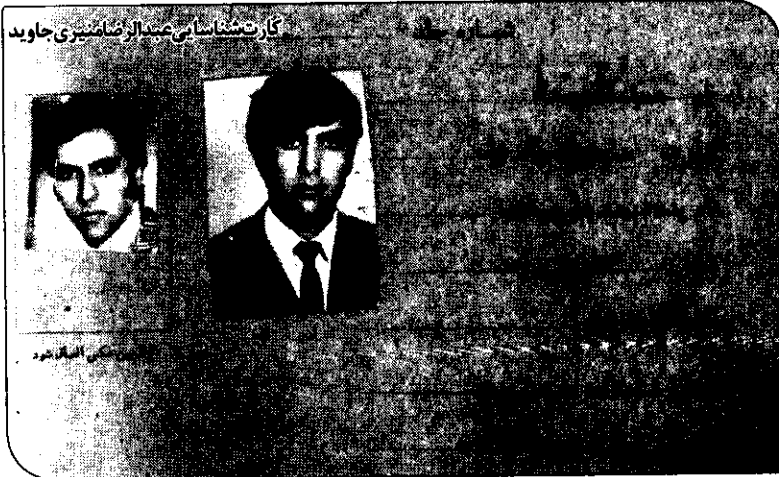
- علی خدائی صفت دیگر عضو علنی و پر ارتباط سازمان از شاخه بهرام در ارتباط با ما قرار گرفت. پیوستن علی خدائی صفت، سرپل بسیاری ارتباطات بعدی ما شد.

ابراهیم (ناصر) انتظار مهدی عضو قدیمی و با سابقه سازمان و همشهری من در ارتباط با ما قرار گرفت. او حاضر به پذیرش ایدئولوژی جدید نشده، ولی دچار نوعی سردرگمی و ابهام شده بود. پس از این که فهمید جریان اصیل سازمان ادامه داشت جان تازه‌ای گرفت، از طریق او مهدی کتیرایی و محمد علی توحیدی در ارتباط با ما قرار گرفتند.

از طریق محسن سیاه کلاه و علی خدائی صفت امکاناتی خوشه‌ای از اعضا و افراد مستعد در ارتباط با ما قرار گرفتند. سر نخ از حسن ابراری عضو قدیمی سازمان و حسین جنتی از اعضای قدیمی به دست آمد که پرچمدار هر یک را به کارگری و انزوا فرستاده بود.

- حمید خادمی کادر ارزنده و علنی سازمان و تعدادی که در ارتباط با او بودند به ما وصل شدند. شماری بازاری و از جمله سیف‌الله کاظمیان در ارتباط مستقیم با ما قرار گرفتند.

- در همین ایام، شماری زندانیان سازمان که محکومیت سه‌ساله را گذرانده بودند آزاد شدند. در میان آنها چهره برجسته‌ای به نام "فرهاد صفا" مسئول سابق استان فارس و مسئول مستقیم خود من در پیش از شهریور ۵۰ وجود داشت. فرهاد استعداد برجسته‌ای در حد احمدرضایی و کاظم ذوالانوار بود. افزون بر آن، محمد اکبری آهنگر دیگر عضو برجسته، به تازگی آزاد شده بود. شمار دیگر هم آزاد شده بودند مانند علی اکبر نبوی نوری، مهدی خدائی صفت، محسن طریقت‌منفرد جواجرانی و... هر یک از این زندانیان آزاد شده و بخصوص فرهاد صفا و محمد اکبری تجارب و دستاوردهای ارزشمند زندان را با خود داشتند. تلفیق توان تئوریک و تجارب اینها با توان و تجارب عملی و مبارزاتی ما در بیرون پایان ادعاهای پرچمدار بود.





این بود که تماس با زندانیان آزاد شده در دستور کار مقرر گرفت. شهرام می خواست زندانیان آزاد شده را به صورت جدا جدا ابتدا مخفی کند، ارتباطات آنها را قطع کرده و سپس تحت تأثیر قرار دهد. ما از طریق امکاناتی که داشتیم موضوع را بخصوص با فرهاد صفا و محمدا کبری در میان گذاشتیم.

جالب است دانسته شود که نه تقی شهرام و نه بهرام هیچ یک از تغییر ایدئولوژی سازمان زندانیان آزاد شده صحبت نکرده بودند، به گونه ای که آنها در ابتدا در رویارویی با اطلاعاتی که ما به آنها می دادیم، محتاطانه و گاه با تردید برخورد کردند، البته سپس مطمئن شدند. به این ترتیب طی دو ماه، اولین تلاش های ما با نتایج فوق العاده بیش از انتظار مان روبه روشد.

### در این ایام مجید چه کاری کند؟

مجید را خلع سلاح کرده و به کارگری فرستادند. لیلایزد مردیان (آذر) همسر او نقش رابط و کنترل کننده او را داشت. لیلایزد این ایام گرفتار بحران روحی بزرگی بود؛ از سوی بحران ایدئولوژیک و از سوی دیگر بحران عاطفی میان سازمانی که زور دارد و تشکیلات و همسری که حق با اوست. اما تنها مجید ماجرای گروه را به لیلایزد نگفت. چند روزی به کارگیری رفت. پس از اعلام جدایی من و افزایش فعالیت ها قرار شد دیگر کاری نرود، اسلحه ای هم از انباری که داشتیم تهیه کرده و دوباره مسلح شد. البته برای این که لیلایزد حساس نشود شب ها سر قرار اسلحه را پس می داد و صبح سر قرار می دیگر، من یا مرتضی اسلحه را به او می رساندیم. با پیشرفت کار گروه، مجید شب ها اسلحه را پس نمی داد. لیلایزد که مأمور کنترل و گزارش احوال مجید بود متوجه شد، اما به سازمان و پرچمدار گزارش نکرد.

لیلایزد زن مبارز است و می خواهد به مبارزه ادامه دهد. اعتماد به نفسش مانند بسیاری دیگر لگد کوب حمله ها و انتقادات ناروای شهرام و بهرام و امثال افرخته شده است و از جریان ما خبر ندارد. زنی است تنها و بی پناه درگیر تیردبا خود در ابعاد عاطفی و مبارزاتی. در این وضعیت پرچمدار به عنوان معیار صداقت مبارزاتی او را مأمور کنترل همسرش کرده است و باری مضاعف بر شانه های ناتوانش گذاشته اند.

مجید بدون این که از جریان ما چیزی به او بگوید، آرام آرام با وی صحبت می کند. نظر مجید این است که معیار ما برای عضوگیری مخالفت با جریان پرچمدار نیست. ما معیارهای خود را داریم



لیلا زردیان

و طبق آن باید عضوگیری کنیم. از نظر مجید، لیلایزد هنوز شرایط عضویت در گروه ما را نداشت.

کمی هم از احوالات مجید بگویم؛ آن یار کز و گشت سردار بلند. پس از این همه سال آنچه از او به یادمانده نمای است تمام عیار از سیمای پاک، مبارز و انقلابی یک مسلمان، یک انسان. او با وجود همه ضربه هایی که از پرچمدار خورده و عهد شکنی و خیانت هایی که دیده بود، انصاف و عدالت را در مورد آنان رعایت می کرد. عجیب اصرار داشت که از اسرار آنها آنچه را ضروری نیست حتی به من و مرتضی نگوید و به ما نیز همین توصیه را می کرد. ما می دانستیم نفر اصلی این جریان ها محمد تقی شهرام است، اما او با آکراه نام او را بر زبان می آورد و به لفظ پرچمدار قناعت می کرد. او می گفت دشمن ما رژیم شاه است، اینها می آیند و می روند، اما مبارزه ما ادامه پیدا خواهد کرد. با آرامش و روشن بینی خاصی به آینده می نگریست. یک روز به من گفت: «کریم! بیا هو و قدرت کنونی اینها زود گذر است. فردا که از ما جدا شوند، تازه ما کسبست های صفر کیلومتر می شوند و آغاز اختلاف های درونی و بیرونی شان است. از یک سو با فدایی ها بر سر رهبری جنبش ما کسبستی اختلاف پیدا خواهند کرد و از سوی دیگر گرایش های گوناگون درونشان پیدا خواهد شد و هر یک، سازی جدا گانه خواهند زد.»

وقتی با هم در کوچه های حوالی چهارراه سیروس قرار داشتیم من کارهای انجام شده و پیشرفت کار را گزارش می دادم. احساس کردم حواسش جای دیگر است و به حرف های من گوش نمی دهد. صحبت را قطع کرده و گفتم: حواست نیست؟ مثل این که اینتجانستی؟ لحن من کمی تند بود. او بلافاصله جواب داد: نه! حواسم به صحبت تو بود من البته قبول نکردم

ولی دیگر حرفی نزده و به گزارش ادامه دادم. چند دقیقه ای نگذشته، حرفم را قطع کرد و گفت: «کریم! حق با تو بود. من حواسم جای دیگر بود و بی خودی عکس العمل نشان دادم.»

روزی دیگر در حوالی مسگر آباد قرار داشتیم. افزون بر موارد کلی مورد خاص آذر (لیلا زردیان) همسرت مجید مطرح شد. من گفتم که ما باید در جذب او فعال تر باشیم. او گفت: «کریم! اولاً معیار عضویت ما ضدیت با پرچمدار و جریان او نیست. ما مجاهدیسم و معیارهای خاص خود را داریم. معیارهای گذشته سازمان که یادت نرفته؟ ثانیاً مجید: من با پرچمدار فرق می کنم. او فکر می کند لوگو مو تیو بسیار قدرتمندی است که می تواند واکن های بدون موتور را به دنبال خود بکشد، اما من می خواهم هر یک از افراد خود یک لوگو مو تیو باشند هر چند کوچک. او (تقی شهرام) وقتی نباشد هم واکن هایش می ایستد و من وقتی نباشم هر یک از بچه در حد خودشان حرکت می کنند.»

در حالی که گفته های شما به مراحل حساس و شنیدنی تری می رسد، اجازه دهید ادامه آن را به شماره آینده مو کول کنیم.

### پی نوشت:

۱. در سال ۵۲ پس از شهادت رضارضایی، بحث های درون سازمانی توسط تقی شهرام از موضوعات سیاسی-تشکیلاتی سبتر از یک به بنیان های فلسفی و ایدئولوژیک کشته می شود. مجید مطرح می کند به دلیل عدم توافق در مرکزیت، طرح مسائل در سطح مرکزیت بماند و کادرهای پایین تا حل و فصل نهایی، آموزش های قبلی را ببینند. بهرام آرام، دیگر عضو مرکزیت نیز با نظر مجید موافق است و تقی شهرام نیز ظاهر اموافقت می کند. سیر تحولات نشان داد که پرچمدار از همان آغاز بیان شکنی کرده و به شاخه تحت کنترل خود آموزش و تعلیمات مارکسیستی داده است.

۲. خردساره بی ریشه گی تغییر ایدئولوژیک او و نتایج فاجعه بار آن در هنگام دستگیری و همکاری همه جانبه اش با مأموران ساواک در آینده به تفصیل خواهم گفت. بررسی علت مقاومت عنصر "چریک فدایی خلق" و دادگنی ذلت بار بسیاری از این به اصطلاح تکامل یافتگان نیز قابل بررسی است.

۳. این دکان را من تحت پوشش تعمیر کاران رادیو و تلویزیون از صاحب آن احمد آقارادیوساز، کرایه کرده بودم. در این مکان و در مقابل چشمان مردم محل، ما دستگاه های شنود بی سی های ساواک و کمیته را می ساختیم.

۴. سازمان مجاهدین بیلبیلی تا فرجام، مؤسسه مطالعات و پژوهش های سیاسی، ص ۱۵، ج ۲.

۵. خلاصه پرونده های ساسان صمیمی بهبهانی، به نقل از صفحه ۱۷، ج ۲، مجاهدین از بیلبیلی تا فرجام.